

به دلک‌ها نگاه کن!

[زُمان]

ولادیمیر ناباکوف
برگردانِ شمیم هدایتی



انساراب نلا

با اولین همسر از سه چهار همسر پی‌درپی‌ام در شرایط ناستاً عجیبی آشنا شدم، که شکل‌گیری‌اش به توطئه‌ای ناشیانه می‌مانست، با تفصیلی بی‌ربط و یک توطئه‌گر اصلی که خودش به تنها چیزی از مقصود واقعی قصیه نمی‌داست بلکه بر احام کارهای احمقانه‌ای اصرار داشت که به نظر می‌رسید از کوچک‌ترین امکان موفقیت جلوگیری می‌کند. نا ایں همه از همان خطاهای غیرعمدی تازی به هم تید که در آن سلسله‌ای از اشتباهات متقابل از حاب من باعث شد درگیر شوم و به تقدیری تحقق سحشم که تنها مقصد آن توطئه بود

حوالی عید پاکِ آخرین سالی که در کمبریج بودم (۱۹۲۲) به گونه‌ای اتفاقی از من «به عنوان یک روس» مشاوره‌ای خواسته شد درباره‌ی حرئیاتِ چهره‌پردازی در یک احرای انگلیسی از نمایشنامه‌ی *نارس* گوگول^۱ که گروه گلوورم می‌خواست به کارگردانی آیوور بلک، یک بازیگر غیرحرفه‌ای توانا، بر صحنه سرد استاد راهنمای من و او در کالج تربیتی یکی بود، و بلک با تقلیدِ حسسته‌کننده‌اش از طرز رفتارِ پُرادا و اطوارِ پیرمرد مرا تا سرحدّ حنون کلافه کرد — برنامه‌ای که در طولِ بیش‌ترِ مدتِ نهارمان در پیت^۲ ادامه داد. نحشِ کوتاه و مربوط به کار حتّاً از ایں هم تاحوشایدتر از آب درآمد آیوور بلک می‌خواست شهردارِ گوگول

۱- Nikolai Gogol (۱۸۵۲-۱۸۹۰) نویسنده‌ی روس نارس مسهورترین نمایشنامه‌ی اوست

زُب دوشامبر بپوشد چون «آیا این نمایش صرفاً کابوسِ آن ردلِ پیر بیست و Revizor، عنوانِ روسیِ متن، در واقع از معادلِ فرانسویِ "رویا"، rêve، نمی‌آید؟» گفتم که به‌نظر من فکرِ مهملی‌ست

اگر تمرینی در کار بود، ندونِ من برگراش شد در حقیقت، الآن به دهم رسید که واقعاً نمی‌دام احزای او نالاحره رنگِ صحنه را دید یا نه

کمی پس از آن، یک بارِ دیگر آیوور بلک را دیدم — در یک مهمانی، که طی آن از من و پنج نفرِ دیگر دعوت کرد تاستان را در ویلایی در کوت دارور^۱ بگذاریم که می‌گفت تارگی از عمه‌ای پیر به ارث برده است آن موقع کله‌اش حساسی گرم بود و ظاهراً شگفت‌زده شد وقتی تقریباً یک هفته بعد در آستانه‌ی عزیمتش دعوتِ پُرشورش را، که اتفاقاً فقط من پذیرفته بودم، بهش یادآوری کردم گفتم ما هر دو یتیمانی نامحویم، و خوب است به هم ملحق شویم

بیماری یک ماهِ دیگر مرا در انگلستان بگه داشت و تاره در ابتدای ماه ژوویه بود که کارت‌پستالی مؤدبانه برای آیوور بلک فرستادم و بهش اطلاع دادم احتمالاً هفته‌ی بعد به کس یا بیس می‌رسم تقریباً مطمئنم که بعد از ظهرِ شسه را به عنوانِ محتمل‌ترین زمانِ رسیدنم ذکر کردم

تلاش برای تلفن کردن از ایستگاه بیهوده از آب درآمد حطّ مدام اشعال بود، و من از آن آدم‌ها نیستم که اصرار دارند تا گرفت و گیرهای ناحوشایید فضا درگیر شوند اما بعد از ظهرم حرات شده بود، و بعد از ظهرِ زمانِ موردعلاقه‌ی من است در ابتدای سفرِ طولانی‌ام خود را ترعیب می‌کردم که ناور کم کاملاً سرحالم؛ اما حالا حالِ خیلی بد بود هوا حوری غیرعادی گرفته و مرطوب بود درختانِ محل تنها در سراب‌ها حوشاییدند نمی‌دام چرا، انگار توی کابوس گیر افتاده باشم، تاکسی گیر نمی‌آمد سرانجام سوارِ اتوبوسِ بوگدوی کوچکی شدم که انگار از حلیِ آبی‌رنگی

۱- Cote d'Azur خط ساحلی مدرانه‌ای در جنوب شرق فرانسه، با نهرحگاه‌های گران‌سنت و امامگاه‌های مسهور

ساحته شده بود در امتدادِ حاده‌ای پُریچ وحم، تا پیچ‌هایی به همان تعدادِ توقف‌های اتوبوس به درحواستِ مسافران، آن چیرِ عجیب و غریب در بیست دقیقه به مقصدِ من رسید — تقریباً همان قدر که طول می‌کشید پیاده از میان‌تُر ساده‌ای که در طولِ آن تاستانِ حادویی، سگ به سگ، بوته‌ی حار به بیشه‌زار، از حعط شدم، به آن‌جا برسم — تاستانی که طی آن سواریِ نکت‌ناژ هر چیری به‌نظر می‌رسید حر حادویی! مهم‌ترین دلیلی که قبول کرده بودم بیایم امید درمان کردنِ بیماریِ عصبی‌ای پهلورده به حنون بود در «دریای درحشان» (عسارتی از بیت؟ از نارلیون؟) سمتِ چپِ سرم حالا حطّ هحوم درد بود. طرفِ دیگر، بچه‌ای احمق از بالای پشتیِ صدلیِ مقاللم از روی شاهه‌ی مادرش بهم حیره شده بود کنارِ رنِ رگیل‌داری با لباسِ یکدست سیاه نشسته بودم و میانِ دریای سر و سگِ خاکستریِ دیواره‌ی حاده تا تهوعِ ناشی از تکان‌های اتوبوس دست و پبچه سرم می‌کردم وقتی نالاحره به دهکده‌ی کارباوو^۱ (با ته‌های حال‌حالیِ درختانِ چنار، کله‌های رینا، اداره‌ی پُست، کلیسا) رسیدیم همه‌ی حواسم بر تصویریِ طلایی متمرکز شده بود؛ شیشه‌ی نوشیدنیِ سگین توی چمدانم که برای آیوور آورده بودم و قسم می‌خوردم حتّاً پیش از آن که چشمِ او بهش نیفتد، چشیده باشمش رانده به چیری که ارش پرسیدم توحهی نکرد، اما کشیشِ ریرنقشِ لاک‌پشت‌شکلی نا پاهای حیلی بررگ که قبل از من داشت پیاده می‌شد، بی‌این که نگاهم کند، حیابانی موزب را نشانم داد گفتم تا ویلایِ آیریس پیاده سه دقیقه راه است همان‌طور که آماده می‌شدم دو چمدانم را در امتدادِ آن کوچه به سمتِ مثلثِ نور آفتابی نامتظره سرم، میرانِ معروصم در پیاده‌رویِ مقابل پذیردار شد یادم می‌آید — بعد از گذشتِ نیم‌قرن! — که سریع از خودم یرسیدم آیا لباس‌های مناسبی در چمدان گذاشته‌ام او شلوارِ گشاد و کفشِ پیاده‌روی پوشیده